

خدا چون سلام به روی ماهت...

درهای سرگردان



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

دره‌های سرخ‌رودان

جلی جانسون
بهار مینایی زاده

سرشناسه: جانسون، جلی Johnson, Jaleigh
عنوان و نام پدیدآور: درهای سرگردان/ نویسنده جلی جانسون؛ مترجم بهار مینایی زاده.
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری: ۲۹۶ ص.؛ ۵/۱۴×۲۱/۵ س.م.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۴۶-۴۴۶-۶
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
یادداشت: عنوان اصلی: [2018], The Door to the Lost
موضوع: داستان‌های آمریکایی -- قرن ۲۱ م.
موضوع: American fiction -- 21st century
شناسه‌ی افزوده: مینایی زاده، بهار، ۱۳۶۰
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۸ ۱۳۸۴۶/الف/۶۶۰۶-۶ PS۳
رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۶
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۴۸۷۶۵۴
۷۰۹۱۱۰۱



انتشارات پرتقال

درهای سرگردان

نویسنده: جلی جانسون

مترجم: بهار مینایی زاده

ویراستار: انسیه شرفی زاد

مشاور هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: حسین کریم زاده

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / زهرا گنجی - شهرزاد شاه‌حسینی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۴۶-۴۴۶-۶

توبت چاپ: اول - ۹۸

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نقش سبز

چاپ: پرسیکا

صحافی: نیرگان

قیمت: ۳۹۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱- ۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

تقدیم به تیم که همیشه هوای من را دارد و هر روز به یادم می‌آورد
چه چیزی واقعاً مهم است.
خیلی دوستت دارم
ج.ج

تقدیم به همه‌ی قلب‌های بزرگی که درهای بسته‌ی این کتاب را
همراه من گشودند.
و تقدیم به پسرمانی که دری به شگفتی‌هاست.
ب.م



جزایر آیس

جنگل پریدن وود

رود ساگر

بادشاهی موراول

رشته کوه‌های بلبرن

مستعمره‌های گم شده‌ی اسکایلو

رود ساگر

بادشاهی تارگرل (دندان)

اقیانوس سیلو

قلمرو جزیره‌ی کانتیس

دنیای تالهیون

اقیانوس اشکها



پادشاهی ایرفل

جزایر فوس

رگارا

دریای سفید

مستعمردهای گم‌شده‌ی
اسکای بورن

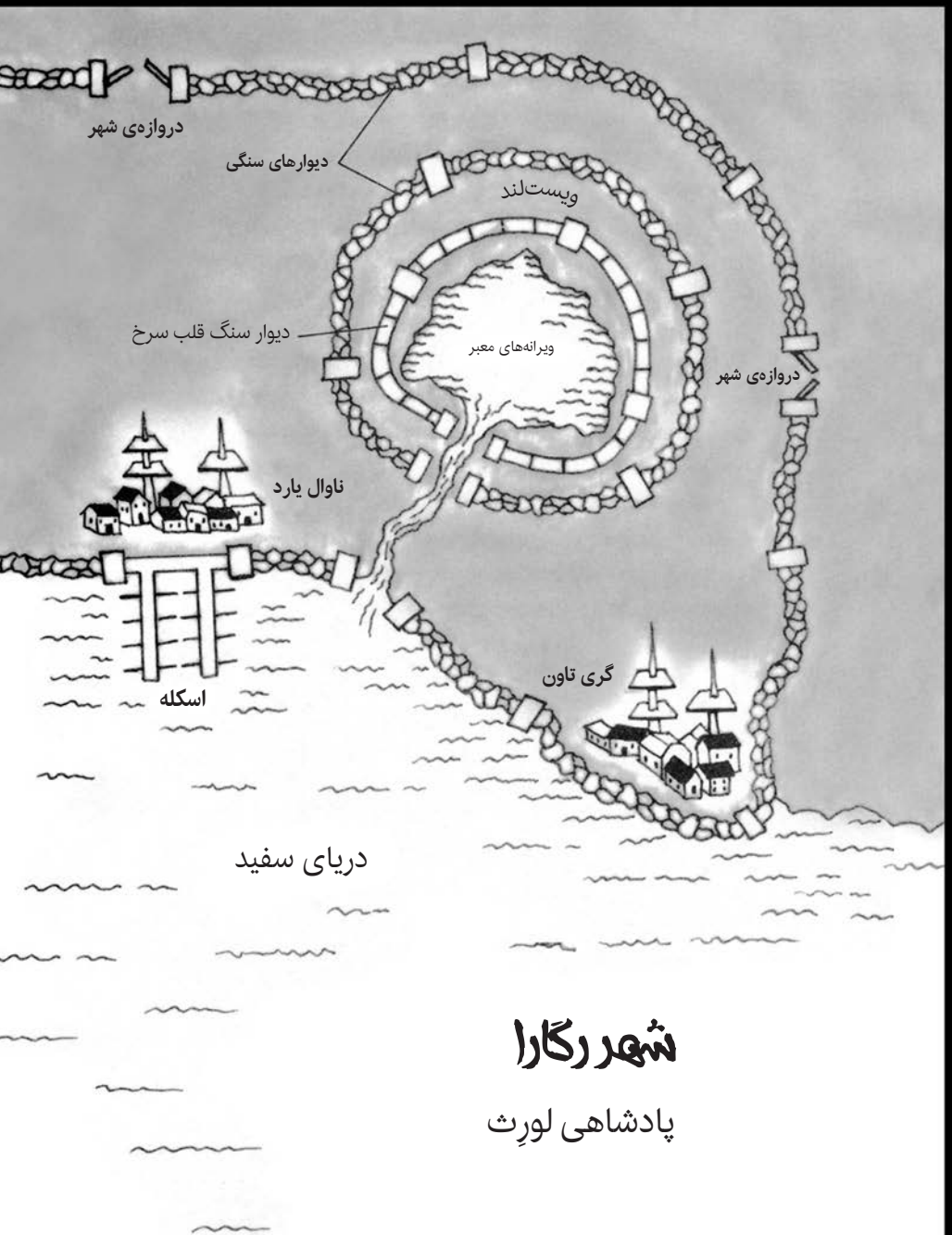
رشته‌کوه‌های کین‌پیک

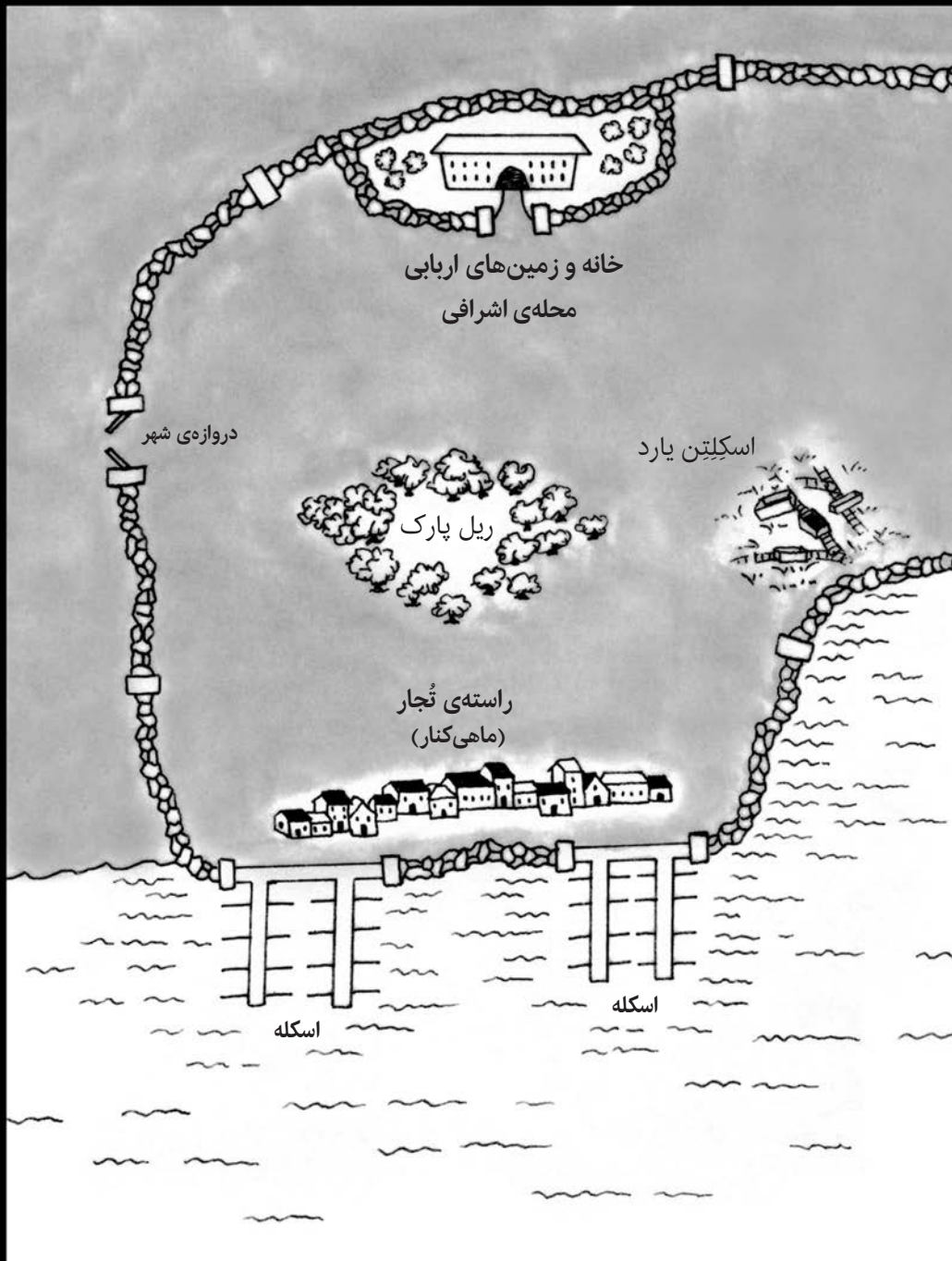
ریور دیدلیم

ایسپاین ریور

پادشاهی لورث

پادشاهی یالن





خانه و زمین‌های اربابی
محله‌ی اشرافی

دروازه‌ی شهر

اسکلتین یارد

ریل پارک

راسته‌ی تجار
(ماهی‌کنار)

اسکله

اسکله

سرآغاز

در دنیای تالهیون^۱ جادو رو به نابودی است.

مردم تالهیون روحشان هم از این اتفاق‌ها بی‌خبر بود؛ درست همان‌طور که وقتی فاجعه‌ی مهیب^۲ رخ داد آن‌ها از همه‌جا بی‌خبر بودند. به باور آن‌ها جادو قدرتی ایمن و شگفت‌انگیز بود که همیشه وجود داشت تا خانه‌هایشان را روشن کند، کشتی‌های پرنده‌شان را به پرواز درآورد و زندگی را برای آن‌ها آسان‌تر کند.

آن‌ها در اشتباه بودند.

جادویی که در جهان باقی مانده سرکش و خطرناک است، البته نه به اندازه‌ی شهر رگارا^۳؛ یعنی جایی که فاجعه‌ی مهیب در آن رخ داد. حالا مردم تالهیون از جادو می‌ترسند. استفاده از آن را ممنوع کرده‌اند و کسانی را مسبب بدبختی‌هایشان می‌دانند که نخستین بار جادو را به دنیایشان آوردند. جادوگرانی از وُرا^۴ باعث و بانی این ماجرا بودند. در روزگاری دور این جادوگران درگاهی سحرآمیز بین دنیای خودشان و تالهیون باز کردند و سحر و جادویشان را همراه خود به دنیای آن‌ها آوردند. به توانایی جادوگری‌شان

1- Talhaven

2- The Great Catastrophe

3- Regara

4- Vora

روح حیات^۱ و قدرت ذهن می‌گفتند و آن را با منابع طبیعی‌ای که دنیای وُرا از آن‌ها محروم بود، معاوضه می‌کردند. سالیان سال همه‌چیز خوب بود و مردمان هر دو دنیا هم پیشرفت کرده بودند.

تا این‌که روز فاجعه‌ی مهیب فرا رسید و درگاه جادویی بین دو دنیا منفجر شد. تمام ساختمان‌هایی که در شعاع شش کیلومتری معبر بودند، ویران شدند. صدها نفر از مردم شهر رگارا کشته یا زخمی شدند. پس از این انفجار، درِ سحرآمیز ناپدید شد و دیگر هرگز ظاهر نشد.

هیچ‌کس نمی‌توانست دلیل این فاجعه را توضیح دهد یا بگوید چرا آن‌چه از جادو باقی مانده است ناگهان تبدیل به چیزی سرکش شده است، اما شاید، رازآمیزترین موضوع این بود که دقایقی پیش از انفجار، صدها وُرای از راهروی جادویی عبور کرده و نجات یافته بودند. دقیقاً سیصد و بیست و هفت نفر از درگاه گذشته بودند.

همه‌ی آن‌ها بچه بودند.

مردم تالهیون نمی‌دانستند باید با این بازماندگان بیگانه چه کنند، چون بقیه‌ی وُرای‌ها ناپدید شده بودند و آن بچه‌ها قسم می‌خوردند هیچ‌چیز از دنیایی که از آن آمده‌اند به یاد نمی‌آورند و حتی اسم خودشان را هم نمی‌دانند. مثل بقیه‌ی اهالی وُرا، این بچه‌ها هم در وجودشان جادو داشتند.

مردم تالهیون نامشان را آواره‌ها گذاشتند. عده‌ای آن بچه‌ها را مسبب فاجعه‌ای می‌دانستند که دروازه‌ی بین دو دنیا را نابود کرده و جادوی به جا مانده را فاسد کرده بود. برخی هم می‌خواستند از جادوی این بچه‌ها برای رسیدن به مقاصدشان استفاده کنند، بنابراین آواره‌ها تنها کاری را که برای محافظت از خودشان به ذهنشان رسید انجام دادند: آن‌ها از جادویشان برای فرار و مخفی کردن خود استفاده کردند.

اما هیچ‌کس نمی‌تواند تا ابد مخفی بماند.



دری به اسکلتن یاردا^۱

«نمی‌تونی از دست ما فرار کنی آواره!»

«به همین خیال باشین.» روک^۲ توی کوچه پس‌کوچه‌های محله‌ی تجاری رگارا و لنگرگاه‌ها مثل برق و باد می‌دوید. لبخندی خبیثانه گوشه‌ی لب‌هایش نشست، چون تا جایی که یادش می‌آمد همیشه در حال گریختن بود و در این کار داشت بهتر و بهتر می‌شد.

او دستش را دراز کرد و به نرده‌ی پلکان اضطراری نزدیک‌ترین ساختمان چنگ انداخت، نیروی شتابش را به کار گرفت تا به سرعت به طرف گوشه‌ای در کوچه‌ای تاریک بپیچد. پایش توی چاله‌ی آب عمیقی رفت که بوی ماهی می‌داد و تکه‌ای از سنگفرش خیابان در آن فرو رفته بود. گِل و شل و آب یخ جوراب‌ها و پاچه‌های شلوارش را خیس کرد. روک از خشم دندان‌قروچه کرد. وقتش بود که از این‌جا برود. به نظر امشب خبری از بازار شب ماهی کنار^۳ نبود، اما برپا نشدن بازار باعث نشده بود پاسبان‌ها بی‌خیال دام پهن کردن برای کسانی بشوند که این‌جا پی این بازار آمده بودند.

۱- Skeleton Yard: حیاط اسکلت

۲- Rook: کلاغ سیاه

3- Fish Side

مشکل ماهی یک بار برپا کردن بازاری مخفیانه که جای ثابتی هم ندارد این است که باید مخفی نگهش داشت و مدام جایش را تغییر داد. نمی‌شود این جور چیزها را جار زد. «بشتابین! همه بیاین! جادوی بازار سیاهتون رو از این‌جا بخرین! ما جنس‌هایی داریم که - راستی راستی - می‌تونه رقبا رو از میدون به در کنه.»

«راه کوچه رو ببندین، گرفتیمش!»

صداها از دو خیابان پشت سرش به گوش می‌رسیدند و به سرعت نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدند. روک مثل فشنگ به سمت دیوار آجری‌ای دوید که ته کوچه را بسته بود. تکه گچ زردرنگش را توی یکی از دست‌های عرق کرده‌اش گرفته بود. پاهایش را روی زمین سُرانند و از حرکت ایستاد، مستطیلی به درازا و پهنای بدنش روی سطح ناهموار آجرها کشید. روی مقصد بعدی‌اش تمرکز کرد و با ضربان‌های پرشتاب قلبش، اسمش را تکرار کرد.

اسکلتن یارد!

اسکلتن یارد!

اوه خواهش می‌کنم، اوه خواهش می‌کنم بازار توی اسکلتن یارد باشه. ترس و جادو در رگ‌های روک جاری شدند. این دو احساس مثل نفس کشیدن برایش آشنا بودند، اما با وجود این هنوز مردد بود. قدرتش این بار او را به جایی که می‌خواست می‌بُرد؟ این اواخر قدرتش بارها و بارها ناامیدش کرده بود.

خطوط زرد کج و معوج روی آجرها ترق‌توروق کنان به خطوط خشکی تبدیل شدند که ترک برداشته بودند؛ انگار دستی نامرئی یک سر هر خط را گرفته بود و آن را سر جایش گذاشته بود. توده‌ای از گردوخاک گچ در هوا درخشید و بعد خط‌ها برافروختند و تابیدند. آن قدر روشن شدند و درخشیدند که گچ دیگر تاب نیاورد و اشعه‌های طلایی ناگهان از دیوار بیرون زدند. از دل سنگ‌هایی که روی هم ساییده می‌شدند صدای بمی برخاست و

آجرهای توی دیوار یکی پس از دیگری ترق‌توروق کنان سیمان‌هایشان را با بیرون پرت کردند و با صدای چرق چرق چرق بلندی از جایشان بیرون زدند. گردوخاک هوا را پر کرد و همه چیز پیش چشم‌های روک تیره و تار شد. صدای ساییده شدن سنگ‌ها روی هم جای خود را به صدای غژغژ و پیچ‌وتاب برداشتن چوب‌ها داد؛ صدایی تیز و کرکننده که توی گوش‌هایش می‌پیچید. بعد صداها، به همان سرعتی که شروع شده بودند، تمام شدند. گردوخاک سیمان که فرو نشست، منظره‌ای خیره‌کننده نمایان شد: میان آجرهای دیوار، دری از چوب آلبالو جا خوش کرده بود و آن قدر طبیعی به نظر می‌رسید که انگار بخشی از نقشه‌ی اولیه‌ی آن دیوار بوده است.

اما تغییرها هنوز هم ادامه داشتند. از دو نقطه روی سمت چپ در، ساقه‌های نرم و پیچنده‌ای از نور طلایی بیرون جهیدند و به شکل برگ‌ها و دنباله‌های پرپیچ‌وتاب برگ درخت انگور حلقه زدند، روی چوب در، جا خشک کردند و تبدیل به لولاهای برنجی براق سفت و سختی شدند. روک به سمت راست در نگاهی انداخت. قارچ کوچکی از نور مثل دستگیره‌ای براق آن‌جا روییده بود. او به زحمت توانست تصویر کج و معوج خود را روی سطح آن ببیند.

به محض این‌که دستگیره سفت و محکم شد، روک آن را محکم گرفت و در را کشید و باز کرد. پشت سرش پاسبان‌های یونیفرم‌پوش توی کوچه ریخته بودند. نعره می‌زدند و یک بند در سوت‌هایشان می‌دمیدند. روک بی‌اعتنا به آن‌ها به محوطه‌ی باز آن سوی ورودی در خیره شد که با نور نقره‌ای ماه روشن شده بود و بوی نعنای کوهی و چمنزار خیس از آن به مشام می‌رسید.

هر جایی بهتر از این جاست. روک به آن طرف در سحرآمیز خیز برداشت و آن را در برابر چشم پاسبان‌ها محکم به هم کوبید.



دری به فرزی^۱

روک، با تلنگری به قدرت درونی خود، ارتباطش را با در قطع کرد. در چوبی آلبالویی، تار شد و مانند نقاشی‌ای بی‌رنگ و محو و کمرنگ شد و در نهایت، پشت الوارهای سفید پوسیده‌ی یک انبار آذوقه ناپدید شد. او در امان بود.

روک به دیوار تکیه داد تا نفسش جا بیاید و قلبش، که به شدت می‌تپید، آرام شود. خیلی نزدیک بود. دست‌کم قدرتش او را ناکام نگذاشته بود. تا جایی که می‌دانست، به حاشیه‌ی محوطه‌ی ریل‌های قدیمی قطار رسیده بود که در واقع چیزی نبود جز یک مش‌ت واگن مسطح و ریل زنگ‌زده که دورتادور زمین خالی و پوشیده از علف را گرفته بود. خب، البته کاملاً خالی نبود.

غبار و نور ماه دورتادور رویه‌ی سفید و زنگ‌زده‌ی چهار واگن قطاری حلقه زده بودند که درهم و برهم توی محوطه چیده شده بودند. آن‌ها درست مثل استخوانی بودند که شکسته و چهارتکه شده بود. نور گرم فانوسی که از توی واگن‌ها می‌تابید روک را مطمئن می‌کرد این بار جای درستی را انتخاب کرده است. بازار شب در اسکلتن یارد بود.

۱- Frenzy: جنون و از خودبی‌خودشدگی

روک از انبار بیرون زد و تا جایی که می‌شد بی‌سر و صدا و با احتیاط از میان محوطه به سمت واگن‌های قطار رفت. با وجود این که می‌دانست پاسبان‌هایی که در تعقیبش بودند جایی آن سوی شهر وسط راه مانده‌اند و حتماً برای گم کردن دختر آواره‌ای که موهای مشکی و ژولیده‌ای دارد به زمین و زمان فحش می‌دهند، باز هم شش‌دانگ حواسش جمع بود. اما ساختن درهایی که بتوانند به هر نقطه‌ای از دنیا راهی باز کنند، موهبت ذاتی روک بود. استعدادی که بیش از یک بار جاننش را نجات داده بود، هر چند این جادو همیشه آن‌طور که انتظارش را داشت کار نمی‌کرد.

روک از چند نردبان فلزی زنگ‌زده که به نزدیک‌ترین واگن قطار می‌رسید بالا رفت. کنار واگن نیم دوجین اسب به دیرکی بسته شده بودند. اسب‌ها متعلق به مشتری‌های ثابت بازار بودند. بیشترشان زنده بودند اما چندتایی از آن‌ها باقی‌مانده‌ی اسب‌های ماشینی‌ای بودند که هنوز کار می‌کردند و هر از گاهی سم‌های فلزی‌شان را به زمین می‌کوبیدند و بخار نفس‌های دم‌کرده و نامنظمشان از سوراخ‌های بینی‌شان بیرون می‌زد. فقط آن قدر روح حیات در وجودشان مانده بود که بتوانند حرکت کنند، اما آن هم زیاد دوام نمی‌آورد.

نورهای آبی‌ای که در حلقه‌ی چشم‌هایشان پی‌درپی سوسو می‌زد، نشان از این داشت که چیزی از جادویشان نمانده و دیگر نمی‌شود روی آن‌ها حساب کرد.

روک در فلزی بالای پلکان را باز کرد و وارد شد. بازار خیلی شلوغ بود و دست‌کم یک دوجین آدم آن‌جا گشت می‌زدند. صندلی‌های قطار را خیلی وقت پیش از جا کنده بودند و جای آن‌ها را غرفه‌هایی گرفته بودند که شتاب‌زده برپا شده بودند یا قالیچه‌هایی که کف زمین پهن شده و پر از بساط دست فروش‌ها بودند. بیشتر تاجر‌ها یا از قلمرو پادشاهی یالن^۱ که در همسایگی آن‌جا بود، می‌آمدند یا از محلی‌ها بودند.

چیزهایی که می‌آوردند تا حد امکان رنگارنگ بود و مختصر، چون اگر

1- Kingdom of Yalen

پاسبان‌ها - یا حتی بدتر از آن، مراقبان سرخ^۱ - آن‌ها را پیدا کردند، بتوانند بساط بازار شب را به سرعت جمع کنند و ببرند.

اما روک در این بازار به دنبال جادو و جنبل نبود و حتی برای خرید چیزی ارزان قیمت هم پول کافی نداشت. خوشبختانه، دستفروش‌های جورواجور و متنوعی جذب این بازار شده بودند. فضای پر ازدحام داخل واگن پر شده بود از بوی جوجه‌کباب‌های یالنی، فلفل‌های تند و نان‌های دارچینی. شکم روک چنان به قار و قور افتاده بود که یک لحظه سرش گیج رفت.

روک یک راست سراغ منبع بوها رفت؛ یعنی دکه‌ی گرت تورو ویل^۲. او زنی میانسال بود که پوست صورتش بی‌شبهت به خمیر ترش نبود و چشم‌هایش شبیه گیلاس‌های خشکیده بودند.

همین که روک رسید، گرت از بالای یک سبد نان نگاهی به او انداخت. لب‌هایش را محکم روی هم فشرده بود، از حالت چهره‌اش می‌شد فهمید که گرچه به هیچ وجه خوش‌برخورد نیست، اما با مشتری‌ای که پول داشته باشد، محترمانه برخورد می‌کند.

گرت گفت: «ریختت رو ببین، نفست بالا نمی‌آد. گند و کثافت از سر و روت می‌باره.» صورت عرق‌کرده و شلوارهای خیس روک را برانداز می‌کرد، اما دست از کارش کشید و سه‌تا قرص نان را توی کاغذ قهوه‌ای رنگی پیچید. «همون همیشگی رو می‌خوای موش کوچولو؟»

روک با تکان سر تأیید کرد. «بله، لطفاً» همان‌طور که منتظر ایستاده بود، با انگشت‌هایش دستی به موهای ژولیده‌اش کشید. مرتب کردنشان غیرممکن بود، اما با این کار دست‌کم مطمئن می‌شد هیچ کدام از تار موهای سفید بیخ گردنش، از زیر رنگ مویی که باقی موهایش را پوشانده بود، دیده نمی‌شود. بچه‌های تالهیون موی سفید نداشتند؛ این یکی از اولین چیزهایی بود که به محض ورودش به این دنیا فهمید. پس اگر می‌خواست قاطی دیگران

1- Red Watchers

2- Gert Truvale

شود، باید رنگ موهایش را عوض می‌کرد. او رنگ مشکی را انتخاب کرده بود و تنها ردی از سفیدی موهایش در آن دیده می‌شد. این رنگ او را به یاد کلاغ سیاه^۱ یا زاغی معمولی می‌انداخت. برای همین هم اسم روک را انتخاب کرده بود. زیرا او اسم واقعی‌اش را به یاد نمی‌آورد.

روک سریع و دزدکی نگاهی به سر و ته واگن انداخت تا ببیند توجه کسی را به خود جلب کرده است یا نه. بیشتر مشتری‌های بازار، سرشان به کار خودشان بود و کسی را زیاد سؤال و جواب نمی‌کردند، اما آدم نمی‌تواند همین‌طور بی‌گدار به آب بزند. طولی نمی‌کشید که مردم به بچه‌ای که نصف‌شب تک‌وتنها توی خیابان است، مشکوک شوند. گرت از راز او با خبر بود و در ازای چندتا سکه اضافی، دهانش را بسته نگه می‌داشت، اما روک روی گنج ننشسته بود و اصلاً و ابداً نمی‌خواست حتی یک نفر دیگر هم بفهمد که او یک آواره است.

«فکر نکنم این خرت و پرت‌ها برات جالب باشن.» گرت خیلی خودمانی با آن دستش که بند نبود به اشیاء درهمی اشاره کرد که در ردیف‌های منظمی روی میز کوچکی چیده شده بودند. جواهرات تارگرلی^۲، طلسم دندان کوسه‌ی جزیره‌ی کانتیس^۳ و حتی چندتایی بنفشه‌ی جاودانه از پادشاهی ایزفل^۴ آن‌جا دیده می‌شد. این چیزها واقعاً کمیاب بودند و کنار نان فنجانی‌های تازه‌پخته‌شده عجیب به نظر می‌رسیدند، اما هرچه باشد، این‌جا بازار شب بود و انگار هر تاجر، نانو، خیاط و ماهی‌فروشی برای سرگرمی هم که شده بقایای جادویی غیرمجاز و خنزر پنزهای بی‌کیفیت را می‌خریدند و می‌فروختند. این چیزها از دورانی باقی مانده بود که روح حیات همه‌جا بود و قدرتش کسی را نمی‌ترساند.

روک، که حسابی فضولی‌اش گل کرده بود، عینکی را برداشت که

1- Rook

2- Targrell

3- Contis Island

4- Kingdom Of Izfel

شیشه‌هایی مات و سیاه داشت. با تردید پرسید: «این چی کار می‌کنه؟» حتی در بازار شب هم ممکن بود خیلی از خرت‌وپرت‌ها تقلبی از آب دربیایند، اما گرت قابل اطمینان بود.

زن میانسال سه قرص نان را توی پاکتی گذاشت و دست روک داد. زن گفت: «پا شیشه‌های عینک رو کثیف نکنی! این‌ها رو از به جاعل اهل گری تاون^۱ گرفتم. اگه بزنی به چشمت، می‌تونی از چشم آدم‌های دیگه همه‌چی رو ببینی، فروشنده‌ش تضمین کرده تا شعاع دو کیلومتری کار می‌کنه.» روک بی‌معطلی عینک را روی میز گذاشت و دست‌هایش را به شلوارش مالید؛ انگار که کثیف باشند. او به گرت هشدار داد: «بهرتره نری تو کار خرید و فروش جنس‌های جاعل‌ها، نصفشون نمی‌دونن دارن چی کار می‌کنن.» البته یک گروه از آن‌ها خوب می‌دانستند چه می‌کنند و برای همین آن‌ها از نظر روک خطرناک بودند. جاعل‌ها کسانی بودند که به تجربه و گه‌گاه به قیمت آسیب دیدن دست و پایشان یاد گرفته بودند چطور خرده‌ریزهای به جا مانده از روح حیات را شکل و فرم بدهند و خنزر پنزهای جادویی دست‌ساز خودشان را خلق کنند. گاهی اوقات این خرت‌وپرت‌های جادویی کار می‌کردند، اما اغلب اوقات این‌طور نبود و بعضی اوقات این کارشان پیامدهایی هم داشت. از زمان وقوع فاجعه‌ی مهیب، ساختن یا خرید و فروش این جادوچنبل‌های دردسرساز غیرقانونی شده بود و بازار شب هم از همان موقع به راه افتاده بود.

گرت با تمسخر دماغش را بالا کشید. «خب، ما که نمی‌تونیم بشکن بزنی و جادو به سازمون برقصه، مگه نه؟» او کف دست‌هایش را به طرف روک دراز کرد. «همه‌ش می‌شه ده‌تا، موش کوچولو. دیگه نسیه هم نمی‌دیم. همین الان هم توی این بازار کلی بدهی داری.»

روک با خشم به او پرخاش کرد و آهی کشید. می‌خواست به گرت اخطار

۱- Gray Town: شهر خاکستری